

سہ گانہ جوهری

کتاب دوم

# طلسم جوهری

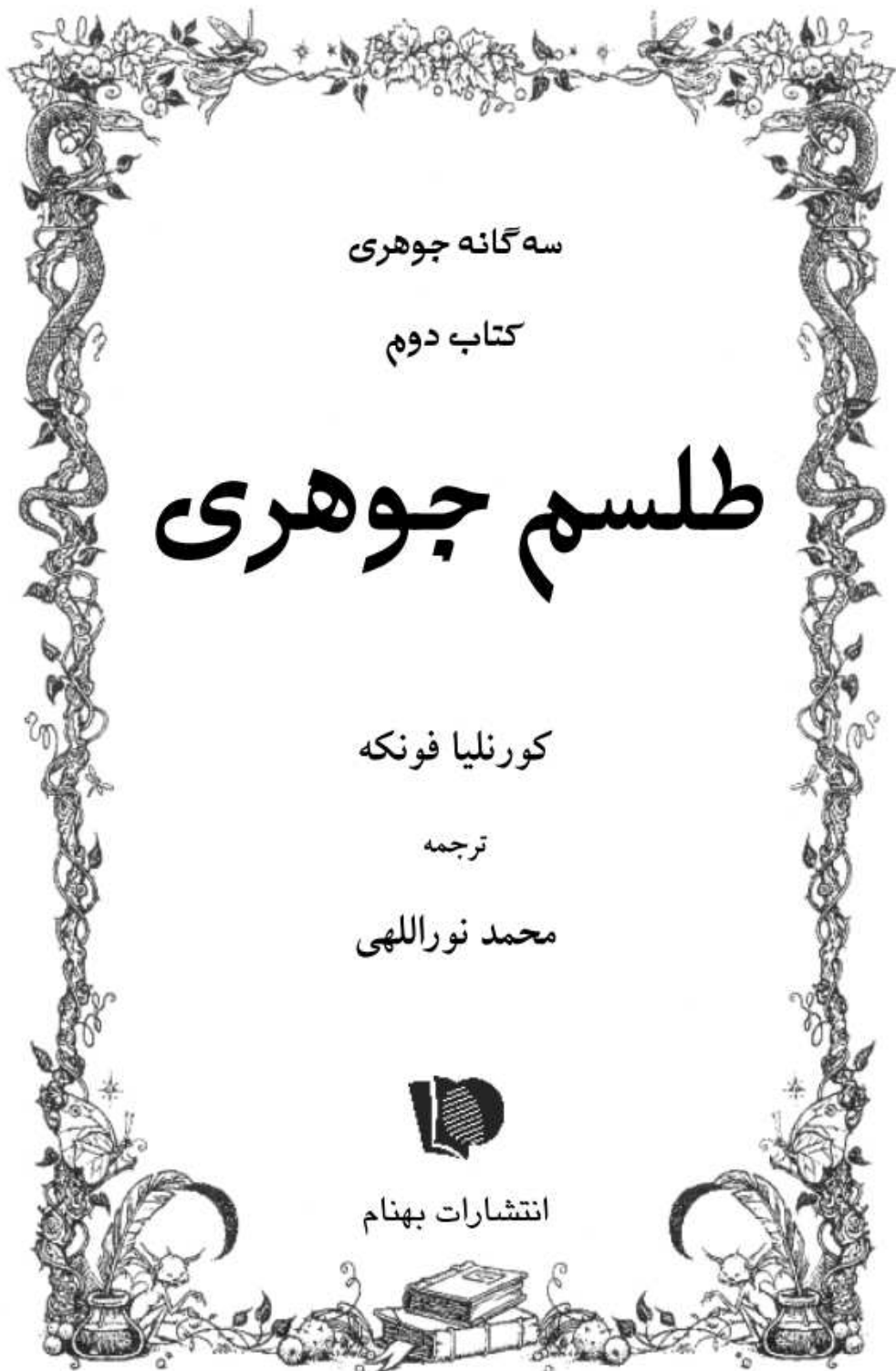
کورنلیا فونکہ

ترجمہ

محمد نوراللہی



انتشارات بہنام





## کلمات انتخاب شده

او تلاش می‌کرد دوباره عشق را به هستی بخواند، اما برای  
بار دیگر شکست خورد.

مارگارت آتوود اورفیوس<sup>۱</sup> - خوردن آتش

سیاهی شب داشت فرا می‌رسید و اورفیوس هنوز اینجا نبود.  
قلب فرید به تندی می‌تپید، مثل تمام اوقاتی که روز، او را با تاریکی شب تنها  
می‌گذاشت. او گفت: «لعنت به اون صورت‌پنیری<sup>۲</sup>! کجا می‌تونه باشه؟» پرندگان  
روی درخت‌ها به تدریج ساکت می‌شدند، انگار حضور شب صدایشان را  
خاموش می‌کرد و کوهستان‌های آن نزدیکی به رنگ سیاه در می‌آمدند. احساس  
می‌کردی که خورشید در حال غروب آنها را سوزانده بود. به زودی همه دنیا کاملاً  
تاریک و سیاه می‌شد؛ حتی علف‌هایی که زیر پاهای برهنه‌ی فرید بودند و ارواح  
زمزمه‌شان را آغاز می‌کردند. فرید برای این که از دست آنها در امان باشد فقط یک  
جا را می‌شناخت؛ درست پشت انگشت خاکی؛ آن قدر نزدیک که می‌توانست  
گرمای بدنش را حس کند. انگشت خاکی از شب نمی‌ترسید. آن را دوست داشت.  
وقتی فرید به او چسبید، انگشت خاکی پرسید: «بازم داری صداشون رو می‌شنوی،  
مگه نه؟ چند بار باید بهت بگم؟ توی این دنیا هیچ روح و شبحی وجود نداره. این  
یکی از معدود حسن‌هاشه.»

انگشت خاکی آنجا به درخت بلوطی تکیه داده بود و به انتهای آن جاده‌ی

---

1- Orpheus

۲- نامی که فرید به اورفیوس داده است Cheeseface

خلوت نگاه می‌کرد. در دوردست، محلی که چند خانه کنار جاده قرار داشتند، تیر چراغ برقی، روشنایی خود را روی آسفالت ترک خورده انداخته بود. خانه‌ها تعدادشان به دوازده نمی‌رسید و نزدیک به هم بودند؛ انگار مانند فرید از شب هراس داشتند.

خانه‌ای که صورت‌پنیری در آن زندگی می‌کرد، اولین خانه روی جاده بود. پشت یکی از پنجره‌های آن، چراغی روشن بود. بیش از یک ساعت می‌شد که انگشت‌خاکی به آن خیره شده بود. فرید بارها سعی کرده بود مثل او بی‌حرکت بایستد، اما پاهای او اصلاً آرام و قرار نداشتند.

او گفت: «من می‌رم ببینم اون کجاس!»

- نه، تو این کار رو نمی‌کنی! صورت انگشت‌خاکی بیش از همیشه، خالی از احساس بود، اما لحن صدایش او را لو داد. فرید بی‌قراری را در صدایش شنید ... و امیدی که مرگ خود را پس می‌زد، هرچند تابه‌حال بارها ناامید شده بود. او پرسید: «مطمئنی گفت جمعه؟»

- آره. امروز جمعه‌ست، درسته؟

انگشت‌خاکی فقط سرش را تکان داد، بعد موهایش را که تا شانهاش می‌رسید، از روی صورتش کنار زد. فرید سعی کرده بود موهای خودش را بلند کند، اما آن‌قدر مجعد، پیچ در پیچ و نامنظم بود که در آخر، دوباره با چاقویش آنها را کوتاه می‌کرد.

«جمعه، بیرون ده‌کده، ساعت چهار. این حرفی بود که زد. همون وقتی که سگش به طرف من غرغر می‌کرد؛ انگار راستی راستی دوست داشت یه پسر ترد و لذیذ رو بخوره!» باد از بلوز نازک فرید عبور کرد و او درحالی‌که می‌لرزید، بازوهایش را مالید. یک آتش گرم و خوب، چیزی بود که اکنون می‌خواست، اما انگشت‌خاکی به او اجازه نمی‌داد که در این باد، بیشتر از یک کبریت روشن کند. ساعت چهار بعدازظهر... فرید درحالی‌که زیر لب لعنت می‌فرستاد، به آسمان در حال سیاهی چشم دوخت. او بدون داشتن ساعت هم، می‌دانست که مدت زیادی

از چهار گذشته بود.

«من می‌گم، اون عمدا ما رو معطل کرده، دیوونه‌ی عوضی!»

لب‌های نازک انگشت‌خاکی لب‌خندی به خود گرفتند. فرید رفته رفته آسان‌تر می‌توانست او را بخنداند. شاید به همین خاطر قول داده بود که فرید را هم با خودش ببرد... با فرض بر اینکه اورفیوس واقعاً انگشت‌خاکی را برمی‌گرداند. بازگشت به دنیای خودش که از کاغذ، جوهر چاپ و کلمات یک پیرمرد خلق شده بود.

فرید با خود گفت، چاره، بس کن! از میان این همه آدم، اورفیوس چطور می‌توانست موفق شود؛ درحالی‌که بقیه شکست خورده بودند؟ خیلی‌ها آن را امتحان کرده بودند ... تپق‌زن، چشم‌طلایی. زبان‌کلاغی؛ متقلبان‌ی که پولشان را از آنها گرفته بودند.

چراغ پشت پنجره اورفیوس خاموش شد و انگشت‌خاکی ناگهان صاف ایستاد. دری بسته شد. صدای پا در میان تاریکی به گوش رسید: گام‌هایی تند و غیرعادی. آنگاه اورفیوس زیر نور تیر چراغ برق ظاهر شد. فرید مخفیانه نام او را صورت‌پنیری گذاشته بود، به‌خاطر پوست روشنش و اینکه مانند تکه پنیری زیر آفتاب، به شدت عرق می‌کرد. او با نفس‌های سنگین، از سرایشی جاده پایین آمد و سنگ‌شکاری‌اش هم کنارش بود. آن سنگ مانند یک کفتار زشت بود. وقتی اورفیوس، انگشت‌خاکی را کنار جاده دید، ایستاد، لب‌خند گشادی زد و برایش دست تکان داد. فرید بازوی انگشت‌خاکی را گرفت و آهسته گفت: «اون خنده احمقانه‌ش رو نگاه کن. مثل سنگ‌نور الکی هست! چطور می‌تونی بهش اعتماد کنی؟»

- کی گفته بهش اعتماد دارم؟ تو چت شده؟ عصبی شدی، می‌خوای همین جا بمونی؟ ماشین‌ها، تصاویر متحرک. موسیقی کنسرو شده، نورایی که شب رو از بین می‌برن. انگشت‌خاکی از روی دیواره کناره جاده که تا بلندی زانو می‌رسید، عبور کرد و در همین حال ادامه داد: «تو از همه اینا خوشت میاد. جایی که من

می‌خوام برم حسابی حوصله‌ت سر می‌ره.»

در مورد چه چیزی حرف می‌زد؟ انگار که به خوبی نمی‌دانست فرید فقط یک چیز می‌خواست: که با او بماند. فرید می‌خواست با عصبانیت جواب دهد، ولی صدایی ناگهانی، مثل صدای شکستن شاخه‌ای زیر پوتین، باعث شد برگردد. انگشت‌خاکی هم آن را شنیده بود. او هم ایستاده بود و داشت گوش می‌کرد. اما چیزی میان درخت‌ها دیده نمی‌شد؛ به جز شاخه‌هایی که در باد تکان می‌خوردند و بیدی که به روشنی یک شبح، روی صورت فرید پر می‌زد.

اورفیوس درحالی‌که به آنان نزدیک می‌شد، داد زد: «متأسفم، بیشتر از اون‌ی که فکر می‌کردم، طول کشید!»

فرید هنوز باورش نمی‌شد که چنین صدایی از آن دهان خارج شود. آنها در چند دهکده راجع به صدای اورفیوس شنیده بودند و انگشت‌خاکی فوراً برای یافتن او راه افتاده بود، اما تازه همین یک هفته پیش، او را درحالی‌که درون یک کتابخانه، برای کودکان افسانه‌ای می‌خواند پیدا کرده بودند. ظاهراً هیچ کدام از آن بچه‌ها متوجه کوتوله‌ای نشدند که ناگهان از پشت یکی از قفسه‌هایی که پر از کتاب‌های کهنه بود، بیرون افتاده بود. اما انگشت‌خاکی او را دیده بود. او منتظر اورفیوس مانده و درست وقتی می‌خواست دوباره سوار اتومبیلش شود، به او نزدیک شده و سرانجام کتاب را نشان داده بود؛ کتابی که فرید بارها آن را بیش از هر چیز دیگری بر روی زمین نفرین کرده بود.

اورفیوس آهسته گفته بود: «اوه، من اون کتاب رو می‌شناسم!» و درحالی‌که طوری به انگشت‌خاکی نگاه کرده بود که انگار می‌خواست زخم‌هایش را از روی صورتش پاک کند، گفته بود: «و در مورد تو، من تو رو هم می‌شناسم! تو بهترین چیز این کتابی. انگشت‌خاکی! آتیش‌خور! کی تو رو توی این غمگین‌ترین داستان‌ها خونده؟ نه، هیچی نگو! می‌خوای برگردی، مگه نه؟ ولی در خروج رو نمی‌تونی پیدا کنی، دری که بین حروف روی صفحه پنهون شده! اشکالی نداره! می‌تونم به در جدید برات بسازم، با کلماتی انتخاب شده با یه قیمت ویژه و